

بهاره و خانواده‌اش در تهران زندگی می‌کنند. آن‌ها برای آخر هفته به مشهد سفر می‌کنند. مشهد یکی از شهرهای بزرگ میهن ما ایران است. این شهر، یک شهر زیارتی است؛ زیرا آرامگاه امام هشتم ما در آن جا است. آن‌ها برای سه‌شنبه شب، بلیت هواپیما گرفتند. روز سه‌شنبه هواپیمای آن‌ها نه دقیقه دیرتر پرواز کرد.

بهاره از شیشه‌ی هواپیما می‌توانست همه‌ی قسمت‌های شهر را نگاه کند. آسمان شب خیلی زیباست. شب‌ها نور ماه زمین را روشن می‌کند. بهاره گفت: به‌به چه ستاره‌هایی! چه مهتاب زیبایی!

مهمان‌دار هواپیما برای شام به آن‌ها خوراک ماهی که در کنارش هویج بخارپز شده بود، آورد. بهاره روی آن فلفل سیاه و لیپوثرش ریخت و آن را خورد. هنگامی که هواپیما روی زمین نشست بهاره گفت: ای خدای مهربان! از تو سپاس گزارم که من و خانواده‌ام به سلامت به شهر مشهد رسیدیم.

بهاره و خانواده‌اش هر روز به زیارت می‌رفتند. روز آخر آن‌ها برای خرید هدیه برای دوستانشان از هتل به سمت فروشگاه رفتند. بهاره برای دوستش مهسا، یک پیراهن قهوه‌ای به همراه یک شلوار کوتاه خرید. پس از پنج روز آن‌ها به تهران برگشتند.

